

مدرسه دلباختگی

یادت هست...

خانه بود، دولت به خانواده هایی که مثل شما هستند حقوق می‌دهد» و باور کرده بودیم که حقوق توست که حاج آقا معتمد به خانه مان می‌آورد. آن شب که خبر رسید می‌توانی سلاح در دست بگیری و تو چاقوی پیاز پوست کنی! تا به نشان دو سال استقامت در کفایت گذاشتی تا در کنارت باشد و اشکت را در آورد مادر بعد از دو سال از ته دل خندیدی. می‌گفت: خوشحال است که به آرزویت رسیدی.

یادت هست وقتی پس از اولین عملیات پیروز به خانه برگشتی و مادر برای دوباره رفتنت شرط جدید گذاشت؟! ناباورانه به مادر نگاه کردی و گفتی: «وسط خون و آتش چه جای درس خواندن؟! و هر چه اصرار تو زیادتر می‌شد، استدلال مادر محکم‌تر می‌گشت و تو باز پذیرفتی و فردایش دوباره رفتی، وقتی اسیر شدی، آن قدر دور و برمان شلوع بود که فکر کردیم داری برمی‌گردد! تمام سال‌های اسیری تو، تمام پسران محل، بچه‌های مادرمان بودند و اهالی محل منت کش نگاهمان. و بالا خره دیشب بعد از ده سال برگشتی.

مثل عمو با یک دست و یک کیلو زخم و ترکش. اهل محل شادی می‌کردند و بیش‌تر از همه مادر. می‌گفت: بیش‌تر از آمدنت از این که شرط هایش تحقق پیدا کرده خوشحال است. از این که هم پیروز برگشتی و همه شهید زنده هستی و همین که در تمام مدت اسارت درس خواندی. و به مدارجی رسیدی که هیچ یک از پسران محل در کشورشان نرسیدند. ولی امروز حرف تازه‌ای زدی. گفتی: جنگ هنوز تمام نشده وقتی سازندگی تمام شد جنگ به پایان می‌رسد و قرار شد برای سازندگی به جنوب بروی اصلاً انگار تو جنوبی هستی ولی این بار هم مادر شرط دارد و آن این که با تو باشد و تو پذیرفتی که این بار با هم پرواز کنید. عجب این که، حالا پس از پایان سازندگی، در جبهه‌های جنگ حضوری دیگر داری براستی کی جنگ تمام می‌شود و این جنگ فرهنگی هرگز تمام نشدنی است.

دیشب که برگشتی همه اهل محل پذیرای تو بودند و من غرق در گذشته. آن زمان که برای رفتن به سرای عشق اجازه پدر لازم بود و تو با ۱۳ سال سن پدر خانواده بودی، گفتند: اجازه مادرت را بیاور و مادر سر در گریبان و با نگاه‌های ملتسانه‌اش به تو «نه» گفت و تو از پا ننشستی همه اهل محل، فامیل را واسطه کردی ولی جواب آنها هم «نه» بود و آن وقت نذر کردی و نذرت بر آورده شد به این شرط رفتی که یا پیروز برگردی یا بهشتی.

یادت هست آن شب شیرینی و نقل خریدی؟ از خوشحالی روی پا بند نبود! زودتر از همیشه خوابیدی و صبح بدون خدا حافظی رفتی! فقط نوشته بودی حلالم کنید. یادت هست کفایت را خودت بستی، چغیه اهدایی عمو که دیگر با یک دست و یا به قول خودش یک کیلو ترکش راهش نمی‌دادند. قرآن و مفاتیح را اهل محل به تو هدیه دادند و لباس‌های بسیجی شهید کوچه مان! می‌گفتی لباس هایش را می‌پوشم تا غصه‌اش شود و مرا پیش خود ببرد.

وقتی رفتی تازه فهمیدم با همان برادر شهید در بسیج آن مدرسه دلباختگی ثبت نام کرده بودید. او زودتر از تو عاشق شد و پرواز کرد. همزمان می‌گفتند: به خاطر قد و قامت ابتدا دستور پیاز پوست کندن به تو دادند و تو همیشه می‌گفتی می‌خواهم خدمت کنم، حال از پشت خاکریز پیاز یا در دل دشمن! مهم این است که سلاح مؤمن ایمان باشد و سنگرش توکل، و آن وقت بود که تو به حاجی پیازی معروف شدی!

نامه‌های همه کبوتر عشق بودند. به مادر می‌نوشتی برای این که غصه نخوری به خانه مادران شهید برو و تو نمی‌دانستی که دنیای ایران با وجود جنگ چقدر زیبا بود. دل‌ها به هم نزدیک، زبان‌ها یکی، دست‌ها در دست هم و پاها انگار با هم یکی بود. نمی‌دانستی آن مادرها خود به خانه ما می‌آیند. راستی می‌دانستی در تمام سال هایی که تو نبود، خرجی خانه را اهل محل و توسط مسجد می‌دادند؟ حاج آقا معتمد می‌گفت: «چون پسر شما نان آور

چون پرستو از این دیار به سوی تو کوچ می‌کنم. با تو هستم ای عشق مقدس!

فقط اوست که می‌داند! شاید گناه من بی‌لیاقتی ست که هیچ از تو نمی‌دانم. شاید بال‌های سپیدم، سیاه شده است و یا سجاده گل بوییم از سرخی، آتش گرفته و خاکستر شده است که این گونه رخ بر نقاب کشیده‌ای. آخر چرا تو را نمی‌یابم، مگر باز شیطان، حضرت آدمی را فریفته است که اذن غربت کرده‌ای؟ دلم گواه است که اگر با تو سخن گویم آرام خواهم شد. کاش می‌شد.

از عشق تو سر مستم راهی بنه بر من وز باره مستم، با عشق رمسازم از نی ستان وجود پر گشودم به خیال نی دهمت تا بدانی که منم نی سازم اوست که مرا با خود می‌برد! چون رعدی عشق تو باران محبت را برابم به بار آورد و قطرات اشکم را به دریای مواج خیال پیوند داد و هدایت‌گر پرتوی آفتاب وجودم باشد.

لحظه وصال اگر چه می‌گویند مدفن عشق است، ولی لحظه‌ای است که تا به حال هیچ عاشقی نتوانسته آن را توصیف کند. لحظه شکستن دوری‌ها و مبارزه با ظلمت است. این لفظ‌های است که دل آهسته بلند می‌شود، به اطراف نگاه می‌کند همه آن جاهایی را که از انوار وجود او روشن شده است. آری، اکنون هنگامه هنر نمایی دل است که آرام و بی صدا در حالی که شوقی جاودانه سراپایش را به اسارت گرفته است، بر می‌خیزد. آیا این نشانه احترام است؟

عاشق! اوست که بی پروا می‌رود. در این هنگامه که شمع اشک‌های آخرش را نثار می‌کند و من در این اندیشه که نکند با رفتن او اشک‌های بی وقفه من نیز خشک شود. او که یاریم کرد اکنون زودتر از من می‌رود. او رقیب دل بود، رقیب چشم، رقیب هوش و رفیق من. اکنون از همیشه مطمئن‌تر هستم و به سوی جایی می‌روم که تا به حال حضورش را حس نکرده بودم. شاید این هدیه‌ای است از جانب او.

آه اگر این گونه باشد! حال چون پرکاهی سبک و بی هیاهو شده‌ام و حال پرواز دارم. می‌خواهم به آسمان او اوج گیرم، به سوی راست‌ترین راستی‌ها، به سوی مرجع حقیقت با وضوی پاک اخلاص و به اذن ذات مقدسش. شاید این بار راز آرامش حضورش را دریافته باشم. می‌روم تا با چشمانی براق‌تر از امید امیدواران و با رخسارهای گرم و مشتاق در آستانش بایستم و با او سخن گویم سخنانی را که این بار معنایشان را می‌دانم.

از عشق آن یار رحیم همه عمر دیوانه دیگر عالم شرم و یافتمش پروانه شدم گرد آن شمع وجود چرخیدم و چرخید تا که دریافتمش

